

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وال محمد وعجل فرجهم

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترة علیه السلام
مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه اول تسبیح، الله اکبر

ابرها

نویسنده: زینب موسوی

موضوع: توجه به عظمت ابرها و زیبایی آنها

کلمات کلیدی: ابر، ذره بین، آسمان، مادر، دختر، تلاش و کوشش، استفاده درست از فرصت ها

داستان اول الله اکبر: ابرها

عظمت ابرها در آسمان

حرکت ابرها، گذر عمر، غنیمت شمردن فرصت‌ها

امام علی علیه السلام: فرصت‌ها چون ابر می‌گذرد. پس فرصت‌های کار خوب را غنیمت شمردید.

مامان یکی از قالیچه‌های خانه را جمع کرد تا از خانه بیرون ببرد، لیلا و هدی با تعجب پرسیدند: «مامان چرا فرش را بیرون می‌بری؟» مامان با نگاهی ذوق‌زده و مهربان به دخترها گفت: «امروز آسمان خیلی زیباست! می‌خواهم زیر آسمان آبی نماز بخوانم.» لیلا و هدی کلی ذوق کردند و گفتند: «پس ما هم می‌آییم.» مامان گفت: «باشد عزیزانم، شما هم بیایید. آسمان واقعاً دیدنی شده است.»

مامان، زهرا کوچولو را هم که خواب بود، با بالشت و تشک و پتو به پشت‌بام برد و شروع به نماز خواندن کرد.

ابره‌های سفید با شکل‌های متفاوت و زیادی در آسمان در حال حرکت بودند، رنگ ابرها خیلی سفید و چشم‌نواز بود، نور خورشید به برخی از ابرها می‌خورد و گوشه‌ای از آن‌ها را طلایی‌رنگ نشان می‌داد. بعضی از ابرها جلوی خورشید را می‌گرفتند و خورشید از لابه‌لای ابرها پرتوهای نورانی خود را خارج می‌کرد. آسمان شگفت‌انگیز شده بود.

هدی کنار مامان و زهرا روی فرش دراز کشیده بود و شکل‌های ابرها را نگاه می‌کرد. لیلا هم با یک کاغذ و ذره‌بین به پشت‌بام رفته بود. او سعی می‌کرد با ذره‌بین یک نقطه متمرکز از نور خورشید روی کاغذ درست کند. آخر معلم لیلا به آن‌ها یاد داده بود که می‌توانند با نور خورشید و ذره‌بین، کاغذ را آتش بزنند اما لیلا هرچه تلاش می‌کرد کاغذش آتش نمی‌گرفت.

مامان نمازش را تمام کرد و همین‌طور که بند انگشت‌هایش را می‌شمرد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، نگاهی به لیلا انداخت و گفت: «لیلا جانم، چه شده؟»

لیلا گفت: «هرچه تلاش می‌کنم نمی‌توانم کاغذم را آتش بزنم! ولی معلممان گفته‌اند می‌شود، پس چرا من نمی‌توانم؟»

مامان به کنار لیلا رفت و گفت: «بیا با هم تلاش کنیم.»

کاغذ را روی زمین گذاشتند. لیلا ذره‌بین را بالا و پایین کرد تا یک نقطه خیلی روشن و متمرکز روی کاغذ قرار بگیرد. اما به محض اینکه نقطه پیدا شد، ابری جلوی خورشید را گرفت و نقطه روی کاغذ کمرنگ شد.

لیلا ناراحت بود که کاغذش آتش نمی‌گرفت. ذره‌بین را زمین گذاشت. مامان لبخندی به لیلا زد و گفت: «لیلا صبور من چرا این قدر زود خسته شده؟! ابرها را نگاه کن! الله اکبر... واقعاً آسمان را زیبا و شگفت‌انگیز کرده‌اند، حرکتشان را ببین! چقدر سریع در حال عبور هستند. به شکل‌های متنوع و بزرگی و کوچکی آن‌ها دقت کردی؟» هدی بلند خندید و گفت: «مامان نگاه کن. یک ابر شبیه بستنی قیفی!» لیلا و مامان خندیدند.

مامان گفت: «آسمان مهربان بهمان بستنی نشان می‌دهی ولی بهمان تعارف نمی‌کنی؟ ما بستنی خیلی دوست داریم!» و همگی خندیدند.

مامان گفت: «حرکت ابرها خیلی سریع است، اما ما باید وقتی که جای ذره‌بین را پیدا کردیم حالت دستمان را حفظ کنیم تا ابرها از جلوی خورشید کنار بروند و از فرصتی که داریم استفاده کنیم. باید گرمای خورشید روی کاغذ مدت طولانی‌تری بماند و اگر کاغذ به حد کافی گرم نشود آتش نمی‌گیرد.»

مامان و لیلا با دقت ذره‌بین را نگاه داشتند، ابرها دائم جلوی خورشید می‌آمدند و می‌رفتند ولی مامان و لیلا خسته نمی‌شدند و با انگیزه منتظر آتش گرفتن کاغذ بودند. برای مدتی ابری جلوی خورشید نیامد، هدی بلند گفت: «تحمل کنید... تحمل کنید... تا ابر بعدی برسد خیلی وقت دارید تا کاغذ را آتش بزنید.»

مامان گفت: «این آخرین فرصت ماست چون دست من و لیلا خسته شده و بعد از این ابرهای زیادی در راهند و ممکن است دیگر نشود نور خورشید را روی کاغذ متمرکز کرد.»

لیلا و مامان با جدیت بیشتر دستشان را در فاصله‌ی کانونی ذره‌بین گذاشته بودند، کم‌کم نقطه‌ای قهوه‌ای روی کاغذ ایجاد شد، رنگ قهوه‌ای پررنگ‌تر شد و کم‌کم دودی از روی کاغذ بلند شد.

هدی داد زد: «مامان! دارد آتش می‌گیرد... دارد آتش می‌گیرد.» لیلا خنده‌اش گرفته بود ولی اگر می‌خندید ممکن بود جای ذره‌بین عوض بشود. او باید از فرصت بهترین استفاده را می‌کرد.

هدی داد زد: «مامان ابر دارد می‌رسد... ابر دارد می‌رسد... خورشید زود باش کاغذمان را آتش بزن!»

و بالاخره کاغذ سوراخ و سیاه و دودی شد و بوی کاغذ سوخته به مشام لیلا و هدی رسید، ابر روی خورشید را پوشاند. لیلا و مامان همدیگر را بغل کردند و خوشحال شدند که موفق شده‌اند کاغذ را آتش بزنند...



